

خوشه ای از اقلیم های زیباخیز و انسانی شعر و ادب پارسی

با پچپچه پاییز

(نثر موزون شاعرانه در چهارده بند)

With Autumn's Whisper
by: Ehsan Tabari



اثری شورانگیز از دانشمند فرهیخته، شاعر و انساندوست بزرگ



احسان طبری

(۱۹ بهمن ۱۲۹۵ ساری - ۹ اردیبهشت ۱۳۶۸ تهران)

و ما ایرانیان در این کوهساران سنگیده و بی قلب جهان سرمایه؛
عاطفه و رنج خود را نمی پوشانیم، از تندی و تیزی احساسی که در ماست!

ضمیمه "کتاب صوتی با پچپچه پاییز"

نسخه مبنای کتاب صوتی: نسخه چاپ اول، نشر دوران نو، آبان ۱۳۶۱، تهران - با اندکی اصلاحات
(متن بازبینی شده حاضر، مبنای خوانش ها و جزء لاینفک "کتاب صوتی با پچپچه پاییز" میباشد)

پاییز ۱۳۹۷

فهرست مندرجات

"با پچیچه پاییز"

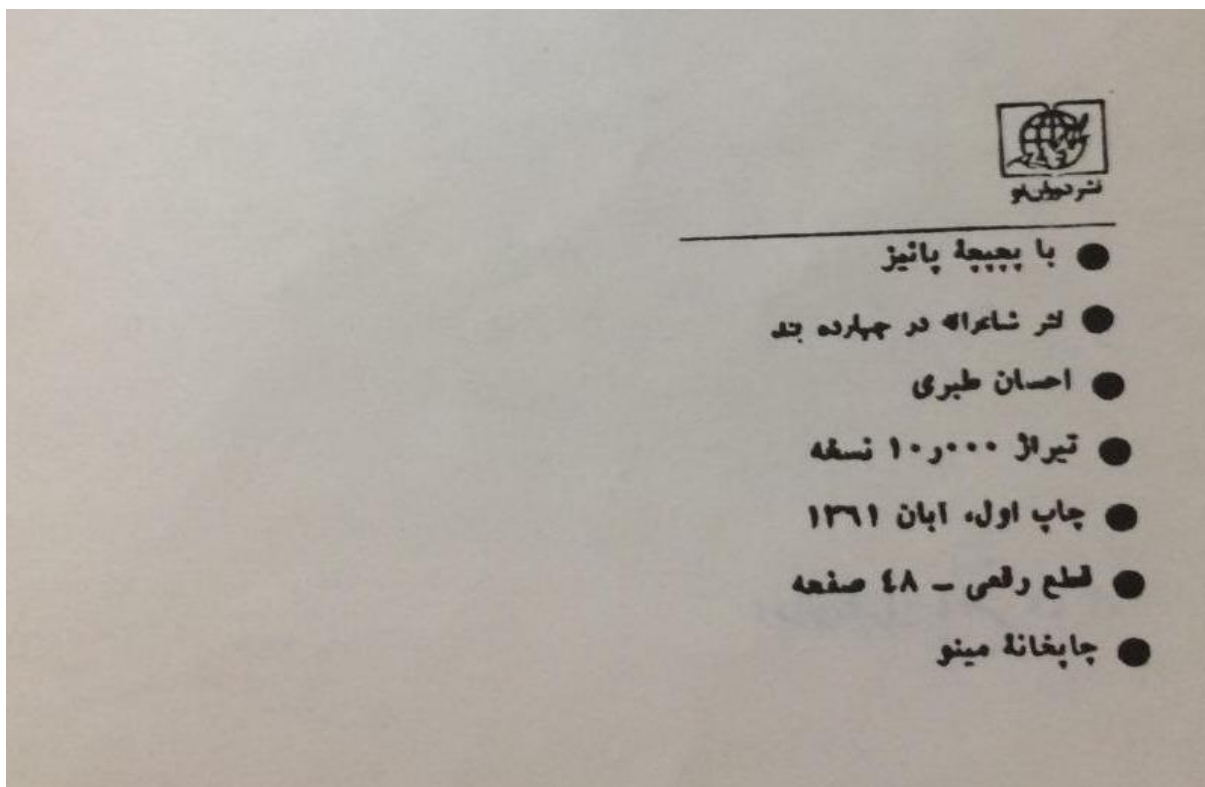
(نثر موزون شاعرانه در چهارده بند)

اثر: احسان طبری *

صفحه	عنوان
۴	شناسنامه کتاب و توضیح سُرآینده...
۵	دیباچه
۶	بند ۱
۷	بند ۲
۸	بند ۳
۹	بند ۴
۱۰	بند ۵
۱۱	بند ۶
۱۲	بند ۷
۱۳	بند ۸
۱۴	بند ۹
۱۵	بند ۱۰
۱۶	بند ۱۱
۱۷	بند ۱۲
۱۸	بند ۱۳
۱۹	بند ۱۴
۲۰-۲۵	واژه نامه

* احسان طبری (زاده ۱۹ بهمن ۱۲۹۵ در ساری- درگذشته ۹ اردیبهشت ۱۳۶۸ در تهران) نویسنده، شاعر، فیلسوفِ نابغه و نظریه پرداز برجسته مارکسیسم- لنینیسم، ایدئولوگ ارشد و عضو کمیته مرکزی و هیئت سیاسی حزب توده ایران در سال‌های اولیه پس از انقلاب بهمن ۱۳۵۷ ایران بود.

شناسنامه چاپ اول کتاب "با پچیچه پاییز" و توضیحی از سُرآینده اثر



سُرآینده گوید:

سُرآینده این دفتر، احسان طبری؛ در مقدمه ای که بر دفتر نخست خود از این دست نثر موزون شاعرانه، یعنی دفتر "از میان ریگ ها و الماس ها - ترانه های خوابگونه" نگاشته است، چنین می گوید:

ترانه خوابگونه، تقطیر فلسفی - شاعرانه اندیشه های مشخصی است که با منطق مه آلود و شناور رویاها بیان می شود. کسی که نخواهد مضمون آن را دریابد، می تواند به هم نوایی واژه ها و شگفتی پندارها بسنده کند.

کسی که بخواهد آن را بفهمد، باید از نیروی تخیل خود مدد گیرد و حجاب حریر را بدرد و در ماورای واژه ها گام گذارد...

در جاده بی پایان شعر پارسی؛ این نیز، خاربوته ای است ناچیز که آرزو دارد در متن نقش های با شکوه و شگرفش جایی بیابد.
"آه، ای آرزوی فریبنده انسانی!"*

* سَخنی از سیسرون (Cicero) فیلسوف، شاعر، خطیب و سیاستمدار روم باستان در سده پیش از میلاد:

O! Fallaciam hominem spem

دیباچه

برای این سُراینده، شعر، یک نیاز، یک پاسخ به رستاخیزِ درونی است و نه زادهٔ قریحه و موهبتِ شاعرانه اش، و این مومیایی از سنگ ها به دشواری می تراود. با آنکه سراسر عمر، در طیفی فراخ «شعر» سُروده ام (از چکامه ها تا ترانه های رؤیایی که اینک دفترِ دوّمی از این دست، نشر می یابد)، با این حال هرگز خود را «شاعر» نپنداشته ام و این سُخنی است به حق، بی فروتنی دروغین و ریاکارانه. شاعران زاده می شوند و کسانی از زمرهٔ من ساخته می شوند.

ولی اگر سُخن سَنجانی بخواهند مرا به عنوان سُراینده، تنها در این «شکلِ خاص» بشناسند، از روزی خردی بر من نگریسته اند. داوری، هنگامی جامع خواهد بود که سراسر طیف (در آن بخش که در خوردِ عرضه است!) گسترده شود و متأسفانه، ناهمواری روزگار تا کنون بدان فرصت نبخشیده است. چه باک! زیرا ادبِ والایِ دیروز و امروز ما، چیزی در این میانه باخت نمی کند.

در هنر، مانند بسیار چیزها، مُحَنّو و مَضْمُون است که ماهیت میسازد. مولوی بزرگ ما می گفت: «جامهٔ شعر است شعر و تا درون جامه کیست؟ یا که حوری جامه زیب و یا که دیوی جامه کن.» از خواجه عبدالله انصاری و سعدی شیرازی، تا پابلو نرودا و سن ژان پرس، نثر موزون شاعرانه را مانند دست افزاری به کار برده اند. من نیز به سوی این شکل شعر «ناشاعرانه» است که گرایش دارم. آنچه در این میان اصل است، اینست که جوهرِ سُخن چیست و یا لاقل چه پلکانی را، ولو ناشیانه و ناهموار، برای عُروج قریحه های راستین دیگر ساخته است.

اگر چون «شاپور نقاش» در «خسرو و شیرین» نظامی، نگارگرِ چیره دستی نبود، لاقل فرهاد کوهکنی باشد، با نَهیبِ احساسی بی شائبه و سالوس، در این کوهسارانِ سَنگیده و بی قلبِ جهان سرمایه و ما ایرانیان، عاطفه و رنج خود را نمی پوشانیم، از تُندی و تیزیِ احساسی که در ماست.

پس از "از میان ریگ ها و الماس ها"، این دفتر شاید ناخُرسندی "خواستارانِ چیز دیگری" از نوع شعر را برانگیزد، ولی صِداقت در آنست که هرکس در عصارهٔ خود، با عشق به تبارِ انسانی خویش بجوشد: "که از آن دست که می پروردم، می رویم" * و آن گاه در کورهٔ آزمون، زر از مس جدا می شود و پوُلاد از سُفال. پرویز روزگار در کار است.

و برآیند این همه تصویرهای درهم که در این دفتر انباشته شده، "حماسهٔ انسان" است و شاعر در پس هر سَطری، باغی از عاطفه و اندیشهٔ خود را پنهان ساخته است. پس بجوی تا بیابی!

احسان طبری

* مضمونِ بیتی از غزلیات حافظ: "من اگر خارم و گر گل، چمن آرایی هست که از آن دست که او می کشدم، می رویم"

بند ۱

خیزابِ خَزَر بر ماسه ها چَنگ می کِشد و چَکَشِ دارکُوب، پَره های اَفرا را می لِرزانَد. در زیرِ زُلْفانِ سُرُخ رنگِ "توس"، مارمولک ها در بُزروهایِ جنگلیِ مُچاله می شوند. نورِ خورشید، فَلَسیِ اَجْرین آنها را برملا می سازد و من پروازِ اَریبِ زاغچه ای را می بینم که به سوی خاور می پَرَد.

ابرها، آماسُ کرده از ساچمه باران است؛ چارگوشِ چَمَنزارهایِ شُسته را گوئی با خوابیِ آبی رنگ پوشانده اند. زمینِ اَبله رو از چاله هایِ کِلِ آلود، عطرِ زندگی و بویِ یادگارها را در شیارهایِ چُدنی رنگ همراه دارد.

گویِ شَنگرفیِ خورشید از عَرقاب ها و مانداب ها طَفَره می زند: بر پُشته ای کمانی تکیه کرده، با نگاهی بیمارگونه، شُعاع های خود را می افشاند. شالیزارِ کهرباییِ آشفته، و خورشیدِ غروب در بسترِ احتضار است.

در دَوایری از فُروغِ نزار، گنجشکان می پَرند. بر سَرِ شاخه ها جیک جیکِ هذیان آلودشان فَرَا نمی بُرد که ناگاه، آسمان ابرو در هَم می کِشد و آویزهایِ باران چون یالِ اَشْفَتَه سَمندها، از ابرهایِ فَرِبِه و آهنین فام، شَرابَه خود را می آویزند.

پایِ چرکینِ وَرزاها که دَمی سوزان، پلک هائی سنگین و مُژه هایی بور دارند، بر این زمین های شَفاف مانند الماس، لَغزان می گذرد. و صِیحَه گه گاهیِ مُرغابیانِ وحشیِ باتلاق ها، خَموشیِ سنگین را نمی شِکند.

دُغالِ غروب را بر جهانِ غَرَبیل می کنند. زوزه شُغال هاست و پارسِ غَم انگیزِ سگانِ کَلَه بان: دهقانی تَنومند بر نَمدی در سوسویِ چراغِ نفتی نشسته و کودکی، زبان را از میانِ دندان ها بُرون لَغزانده، مَشق می نویسد.

بند ۲

با گام های مَغشوش از ژرفای سایه خود، دُشنام گویان به اُسطوره های دَعْل، با مادّه لِزج و خشمآلود اندیشه، در آرزوی نوشیدن سکوت، در زیر آسمانِ صُلْبِ هستی، از حُفره خود برون می خَزم. غُبارِ بادها در این غُروبِ نَمور، در حَدَقه های پُر سَطَوَتِ من کین انباید. عضلاتِ آب با تاب های عَمودی در استخوان بندیِ رُود، گوئی رژه اشباح است.

به سوی یاران می روم: یارانی با سینه های یاقوت و سِرشک های الماس، سَرِاپا گوهرِ بیز، راهزنانی جوانمرد بر این جاده بزرگِ سرنوشت نام؛ آن گاه که کرکس های وَحشی با کَلّه غزالان می جَنگند و در عَظمتِ ساعات، کلاغانِ غوغاگر می پَرند.

من فرزندِ شَهریورم: الهه سَطَوَت و نیرو. روانِ تب آلودم در گرنايِ انهدام جهان های کهنه و چرکین می دَمَد تا باروهای « اَریحا » فُرو پاشد. رَوانِ شیدایم جویایِ نوایی است زَرین. با آرها میسوزم. از زایشِ دیو بَجگان، در این مه های فروردین، بر جدولِ زمین، برآشفته ام. آه که خواهانِ رَهائشَم با شِراع های سِپید در این شامگاهِ سیاه، یا چون موش های نَقَبِ زَن در خفقانِ اطاق ها: به عشقِ فراخانیِ عَنبرآمیز، برای تکاندنِ استخوان های سَبز، از خستگی، و ماهیچه های انبوه، از دَرَد.

در گودیِ بیشه ها، بر مُرداب هائی تُهی از افسوس، در نمکزارهائی لُبِ تشنه یک قطره آب، همه جا خواهانِ گریزم از نِگاهِ گستاخِ شب، به سوی زایشگاهِ پرتو، برای نوسازیِ جهان و پیکرِ خود، با لَمَسِ انگشتانِ لاغرِ عَدَم و لرزشِ نامشهودِ سایه ها: برای زایشیِ دیگر در مَرگ. در نیاکانِ خود و در نوادگانِ خود.

عُریان تا مغزِ استخوان، تُهی دست، بی حوصله، در تُهی گاهِ بیگانه می زیم. در شعله های دریایِ وجود، واژه های شُورِ بَختم بُخار میشود. در تصادمِ زمین ها و خدایان، میوه نامم با انفجارِ فُرو می پاشد و روانم در گلی سیاه تخمیر می گردد.

بی نَصیب از عشق و نِعمت، پایانِ تکوینِ من است: برای غوطه زدن در اقیانوسِ فراسویی، بی بهره از لاژوردِ آسمان های آینده و فُورانِ ابرهایِ آتشبارش، در تبعیدیِ پُوک، منعکس در آینه دوگانه بود و نبود.

ولی باز می گردم با پادشاهانِ تگرگ و ستارگانِ بانگِ زَن. باز می گردم با عَصاره فرازگیرِ سُنبله ها. برای لِشتنِ آتشِ پوستِ شما زنده ها، و تافتنه نرَمینه رُوحم در میانِ دندان های شماسِت.

باز می گردم تا در همه ریشه ها، هَماهنگی گرم آسمان ها را بنوازیم:

در روزی مَعصوم.

در روزی خِرَدَمَند.

بند ۳

در این شبِ بنفش که از سینهٔ طپنده، آه روشنِ امید برمی خیزد، و نگاهی ناشناس بر ضمیرم
خزنده، زمزمه ای سپید می خواند، وه که گوئی از زلالِ ساغری میئوی، مَنگ و حیرانم!

در این شبِ بنفش که ساحرِ هستی، امواجی دیوانه رها می کند و بادهایی دگرگون و هراسان با
آفریده هایی بالدار بر بامِ خانه می نشیند، تا بامداد، چشم به راهِ زایشِ یک رؤیادم.

در دیگِ دوزخِ خم با پیشانیِ ابرآلود و پژواکِ لرزانم بر زه های بَم، سخن گویند، چون پرنندگان
گریان با لفظی مُبهم.

نه غوطهٔ زربفت ها و نه گهواره های لعل، نه سرو نازِ بهشتی و نه ترانهٔ سرخوشی؛ تنها شکوفه
ای از آرزو هستم با سایه ای سُبکسار بر آبیگری نِگون سار، در این شبِ بیدار.

چه بس کرم های جَونده و عنکبوتانِ صَحرا و ستارگانِ میرنده بر مرغزارِ شبرنگ؛ آژنگِ قصه
گویِ غَمم با خاطره هایی خونِ رنگ؛ دریوزه ای درازپویم از کرانه های گنگ.

در این شبِ بنفش با هلالِ مُطهر و خاربوتهٔ گلِ کبودِ هامون و نسیمِ واژون و ماخولیای جُنون، و
بازتاب های فیروزه گون و جنبش های رَونده بر گلبرگِ بی مرگ، در توأمانی بستر و گور، چون
بر بالینِ رنجورِ دوشیزگانِ صَبور.

بند ۴

بر زانوهای خسته از سالیان ، در این بامداد نیلی مهر ماه، به سوی باغ های شوریده خزانی
میروم و جالیزهای مَتْرُوك.

پنجه های لک و پیس و گل آلودِ مو و پیچک، شانه هایم را می ساینند . جاده کبود ریگها می ژکند.
چمن پاکوفته است و زرد، زمین باران شسته است و سرد، چاله ها زنگار بسته و پُر درد .
شمعدانی گلی فامی چون لاله عروسان در نور روز می لرزد . رخنه های مُعْجِزِآسایِ روشنی
است در چرم های تیره. زرگری افسونگر است که از جسم مُرده، زبرجد و الماس می سازد.
و گنبدِ صیقلی بادمجان در جالیز و اطلسِ سُرخ گوجه ها و قُبُه کُرکینه به زرین، آونگان از شاخه
های بنفش. و نقاش، استادی است به سال خوردگی سنگ ها.

آنسوی سر ونازها بامیوه های صَمغِ آلود، رقصِ دَرَهَم پیچ شاخه های بید، ودرختچه های شعله زن.
چَنبَرَه غوغاگر زنبور بر گردِ گلِ مینا، و تَقَلایِ اوباشانه خرمگسی بر جدار شیشه ها.

گرما می گریزد. روشنی فُرو می کاهد و این هر دو، گوهر زیستن است.
گنجشک ها بر چفتِ چوبین زرد خود را می جورند. دیوارهای چینه ای باغ را در حصار گرفته.
در پای آنها، علف های سَرَسبز بهاری به کاه زشت بَدَل گردیده اند. دو گوسفندِ اَبَلق و عَبوس،
برگهای پلاسیده شاخه ای شکسته را می خایند و وَزَغی مَسین فام، در خَمیازهای زشت خفته است.

نیمی از زندگی بر دریچه چشم نشسته است و به بالِ بالِ مُرغی در فضای اِشباع از نور می نگرَد.
از خاوران تا باختران سپهری آغوش گشوده. بر کُنگره های کوه قَفائی، مَلَمَلِ برفِ نَخُسْتین جلوه
گری می کند.

بر سنگ پاره چرکین می نشینم. از آن سوی اُفقِ اَخمِ آلودِ زمان، به مُژده نامَسْمُوعِ بهار گوش فرا
می دهم. پاییز! پُلی است از زوال تا زایش.

کبود یک تیغ، خاموشی بی آشوب، سگی کز کرده، گربه ای پیر، ایست تاجِ طلایی تبریزی ها.
لحظه ای از اَبَدیّت که از لای انگشتانم ماسه وار گریخت و می گریزد.

بند ۵

خواستم انسان باشم و دو سپاه را بر خویش بر انگیختم: ستم و نادانی. و آتش از دو سنگر بر خویش گشودم: آشنا و بیگانه. چنگالِ ددان نداشتم. منقارِ کرکسان نداشتم. با نیش کینه نبودم. با خارایی در سینه نبودم. از ناورد، گریختن نخواستم. با نامرد، آمیختن نجستم. بندِ حقیقت پایِ گیرم شد. صورِ سرنوشت ازیرم شد.

بِکُوبِ ای طَبالِ که دورانِ چرخش است: گردبادِ خون بر خاک. طوفانِ نُوح در رُوح. رزمی است که رُستمانش بایستی. بحری است که سَنَدبادانش شایستی، و من شِراعم در این کُولاک، ناچیز است.

بَدخواهان نگرانند که تا کی از فشارِ دشنه بر سینه فریاد بر آورم. ولی دلاوری در خاموشی است؛ خَردمندی در دریافتن است. لَبُ بسته با عَزَمِ پیمان ایستاده ام. از خواب تا عذاب، بیداری من رَعشَةُ چشم به راهی است.

و سُروشی می گوید: با تمامِ توانِ رَسَنِ های آینده را بِکِش تا این سَفینَةُ گوهرآمُود، از درونِ موج های کفِ آلود، فراتر و فراتر آید.

ای سیمُرغِ آتشین بر ابرهای نیلُوفری! پرواز مکن! کُریچه ام تَنگ است و آن را گُورکنان انباشتن می خواهند.

اندکی بیای! چه دانی که تا صُبْحِ دیگر، درهای کُریچه را بَسْتِه نیایی؟

ولی سیمُرغ را بال ها از پرواز است.

بند ۶

اینک می روم با باری از پنبه پیری بر فراز جزایر اسیری. دیگر کجاست برکت طوفان
ها و سیب تُرد و چشمه شِعَر و نوشابه لاژوردش؛ و سرخی تلخ گل صحرائی و کبود دیوانه افق؛ و
دریچه برق و نشست کبوتران و بوسه گلبرف.

خورشید سیمینم در مُغاک زمستانی در افتاد و کلاغان، چینه های مردمکم را در ربودند و دقایق را
زمان، چون ماهی های طلائی در امواج تاریک خویش کِشانید.
چنگ های شهبازم فروخُشکید و واژه ها چون گلی پژمرده اند.
اینک ویرانی هستم در کویری تهی از هیاهوی کودکان و خِش خِش برگ ها.
در بطن دگرگونی ها، "تکرار" لعنت هستی است: مَلاَل آور و خاکستری؛ و خداوند آدمی را
آرزومند آفرید.

ولی "تکرار" تمرین است و تمرین زرگری و ریزه کاری یاخته ها و گویچه ها؛ و
دگرگونی، غبار مَلاَل را می سِژد.

به نبرد می روم و شمشیرم چویننه است: شمشیر واژه ها. در پاسداری اندیشه
خود چروکیده ام. شیطان های وسوسه در پیرامونم می لولند؛ مانند سلیمان بر عَصائی،
پوک از جویدن موران، ایستاده ام. درختان بلند بالا با اشک برگ می گریند؛ با اشک برگ و مرگ.

عطر زمین را می بویم، در شوق گمشده خود. در این گدارهای ناشناس، کرانه ای را می جویم.
گنگم ولی زبان حشره های رنگین را می دانم. خواب رویی هستم مهتاب پرست. و آن دم
که خفتگان سر در دواج کشیده اند، من بر بام ها و هرّه ها سرگردانم. پس کسی است به دنبال تو
ای گرامی من! پژواکت در اندرون من است. تا واپسین باروی زمان تو را می جویم.
چه جبهه های چرکین را باید برگند تا مَرَمَر انسانی نمودار شود. و کِشتی بزرگ در خلیج
آرام، بیاساید.

ما مانند زرافگان برای جویدن برگ ها گردن نکشیده ایم. آخر در این کهکشان ها چیزی
را می جوئیم: از بو زینگی تا آدمیگری.

ما زنگیان رنجکش فرهنگ دیرینه ایم و می خواهیم از توری جاذبه بگذریم و به لامکان
صعود کنیم. آنجا که هلال پله ایست و اَسْطَرلاب گمراه است. پنجه بر پروین می پیچیم و
در آماس فروزان خورشیدها رستاخیز می کنیم.

ما آدمیزادگانیم: شورش گران کنجاو.
موران خردمند، قافله ای کِش پایان نه.

بند ۷

دروازه بُلورین خفتن را بگشای! گلاویزِ زمان با مکان، اکنون با گذشته، زمین با آسمان، سایه با تصویر، این سو با فراسو، خاور با باختر.

به سوی کاخ های فیروزه و بازارهای دارچین و ناوهای دریازنان و قطارهای بردگان و شبکه ابنوس حرم.

گاه درویشی، گاه شهسواری زیناوند، گاه گلخن بانی بر خاکستر، گاه عارفی بر دار و گاه رهروی گمراه.

در آئینه های سپنجی نسبت.

در کتاب بی عاطفه عبور.

با مُشتِ دُرشتِ انسانی، گریبانِ لُعبتِ ساز را می گیرم:

"مرا به صندوق های نیستی سرازیر مکن! با خود و عنادِ خود برای کاری بزرگ به سرای وجود آمده ام تا مانند گلِ تاجِ خروس با صد زبان بدرخشم. در سرشتِ خود چون درختی تناور ببالم و بر بالاترین شاخه ام، زیباترین پرنده نغمه سر دهد.

با کوله بارِ تیشه و مالِه به سراغ استادکاران رفتن؛ خورنقِ نیلگون را برای سراسرِ انسانیت برپا داشتن؛ از خود به در آمدن؛ در هوس های عبثِ نپوسیدن. خود را برگی از بیشه ای شمردن؛ با بارشِ برکت خیزِ فرو باریدن؛ با درخششِ نگاه جهان را افروختن. در پهنه تابناکِ بیداری با هزاران ستاره تافتن و انگشتانِ شعله ور را شمع آسا به سوی جهانیان برداشتن..."

زمانی من، جادوگرِ گمراه ساز به میان خیلی بی خیال افتادم و بر آنها طنبورِ افسانه های محال نواختم. گفتم که شهرِ آرزو در پسِ این پیچ است و من شیادی صیاد نبودم و ای شگفتا، شهرِ آرزو در پسِ پیچ بود!

ای واژه های فُسون ساز! در گهرُبای شما روانم پخش شد. در شما نیز ای سوسمارِ گنگ در جاده درازِ زمان.

غریبم در این سامان «اکنون». بین دیوارهای گذشته ها و آینده ها: گامی کوتاه، جُلَبکی ناستوار. و در افزارِ "واژه" نامم، ای باستان شناس، نقشی است از اسرار. آن را دریاب تا در پیکرِ تو خاکسترَم زنده شود.

بر سرشکِ نیایِ خود با نوشخندی سُنخَن گو! چنانکه من نیز با سُروِدِ حافظِ زیسته ام. جان ها را اینجا به رشته کشیده اند. دل ها برقِ گیرِ دل هاست و کیوترِ قاصدِ شعر، این جاسوسِ روان ها، بر شما فرود می آید، بر شما ای جهان های شاد با جَبروتِ خرد، جایی در سایه درختِ سدر و به دور از رنجِ پیشینیان.

این غریبه ژولیده را می شناسید؟

بند ۸

خود را خرسنگی دیدم خزه آلود با گره ها و بندها بر ننده پرتگاه؛ یا نارونی با ریشه های ازمنه آرزو در حصار پرچین های خار؛ لک لکی بر تاجم و چشمه ساری در پایم. یا عنکبوتی خرد در کمین تاری گردآلود. یا بُتی مفرغی در معبدی ویرانه؛ پرتگاه خفاشان. رمزنامه آفرینش در تمرین ابدی آن، آری تا این پلکان آدمی گری، زیرا گنبد آسمان شیدایم بود با نوری فراگیر و ترکش های سنگرفین سحابی ها. و خداوند شکیبای زمان میلیون ها هزاره چشم به راه نشست.

و این هُمای پرکنده به آشیان آسمانی خود چگونه فرا پرد؟ آری، یک جهان بی کران از کبودی روان در درون دارم. نه گله گوزنم. نه خوشه ستاره، نه شاخه نسترن، نه دلپری سنگ: انسانم!

با این توده سیمابگون مغزنام و کالای خرد، سر آن دارم که غوغایی به راه اندازم تا از دغال به نور بدل شوم. به کیهان، مادر سترگ خویش درود گویم که اینک من! باز آمده ام. وه که چه فزون جو، شورنده و دیوانه سرم. سراپا رستخیزم. در منزلگاهی نمی آسایم. عشق و آرم زبانه زن است.

بدان منگر که سرد و زرد در تابوتم. من سراپای قبيله ام. من سراپای کاروانم و رسن پرنده از میخ ازل تا میخ ابد. جهان توده کاه و من در آن آخگرم. بشکيب تا خورشیدها را فرو بلعم و پویائی زیستن را در فضاهاى مُرده بپراکنم.

در زهدان انتظار دیری زایش را بیوسیده ام. از رگ رگم آتش می گذرد. از بسیاری شیفتگی، از نصیب خویش بیزاری جستم. فریاد زدم: «به بیراهه نرویم!». کمتر کسانی آن را جدی می پنداشتند. در سایه زبان گنجشکی نشستم. کبوتری فرا پرید و گفت:

«ورد خود را هزاران بار تکرار کن تا زبانت چوبینه شود، رודהا بخشکد، قلبت چون اسفنجی مُرده بچروکد. مغزت به خاک و سیئه ات به خون بدل شود. از دار لعنت بیاویزندت. چشمانت را بر کن و چون وزغی کور، جستن کنان به دنبالشان برو و آنها را از طلسم شیطان بر حذر دار!»

و من نیز چنین کردم.
و همراهان بسیار با من بودند.

بند ۹

این سوداگران، شَعْرَک های خود را نوازش می کنند: عروسک هایی لُوس و بَرّاق، ولی آنها دست فروشانِ بازارهای تنگ اند. سفیرانِ خویش اند. ناگهان مردی غریب، درازگیسو، شَبَق موی، خنده مُروارید، سوار بر سَمندی بالدار در می رسد و نَعْره می کشد:

"ای مَسْتانِ غُرور و شَهوت! من در دُگانچه نَزولِ خوارِی شما نخواهم نشست. این سفره پولک ها و عروسک ها را به باد دهید! با دلی مالامال از آتش و خون آمده ام. پیامی سَهمناک دارم تا همه ابعاد و اژگون شوند. همه خوارشدگان بالا بیفزایند. من ریاضیاتِ خِرَد و شاقولِ تجربه را جانشینِ عَزایم خوانی عتیق خواهم ساخت. بر بساطِ گسترده می تازم تا شما را به خود آورم. مرا رسولِ نابودی نَشْمُرید که در وجود ستاره های عشق و دل بستگی، گوهرِ سازندگی و همبستگی است. من انقلابم! سنگلاخی خارآگین در آستانِ مَرغزارِ کبُود. به دریا برویم تا ناچیزیِ استخرِ غُوکان را دریابیم! به سِتِیغِ برآییم تا تپه های گَزَن پوش را رها کنیم! نغمه خورشید را در مَدارها بشنویم تا به بانگِ قاشُقک ها دِل خوش نباشیم! دروازه شهرهای ناگشوده را بگشائیم!"

و آن جماعت، آدمک های خنده آور خود را بر سینه فِشَرَدند و گفتند:

"این مرد دیوانه خطرناکی است. همه رسولانِ آینده دیوانگانِ خطرناک اند. همه پیام آورانِ دگرگونی را باید در خاک کرد. همه مُنکرانِ بُت های موجود را باید به صلیب کوبید." چنین کردند و خُرسند شدند. اما بانگِ چنَدش آور خنده ای آنها را لرزاند. سوارِ دراز گیسو آنجا بود. سوارِ دراز گیسو پیوسته آنجاست و هدیانِ هول آورش که آرامشِ افیون را می آشوبد، پیوسته آنجاست.

ناقوس های زَر در مَناره های بُلُور می لرزند، چه آهنگ های سُورانگیزی می طرازند که آرامش براندازند. قوهای نورانی از هوا می پَرند. زمین با آسمان آمیخته، درختان می خَنند. کودکان در بنفشه زارها می دوند. بیشه ها چون دُودِ نیلی به سوی دریا می خَزند. دریا سراسر شِراع است. صَدَف ها از مُروارید آبستن میشوند، سَدَه نهنگ ها فرا می رسد و بوی مُشک بندرگاه را می انباید. من پویشِ افسانه ها را در این دخمه قیرگون می بینم. از خاکِ سیاه گیاهِ خِرَد روئید: این نه قُدومه است، نه خَلنگ، و نه آویشن؛ این طوبایِ بهشتی است.

میدانم که گورکنِ جَنگ و مَرگ بر دَرگاهم ایستاده. دستانِ سُقراط جز به شوکران نرسید. گردنِ عینُ القضاة جز رَسَنِ موئین را نبوسید. استخوان های ابنِ مَقَع جز با شُعْلَه تنور آشنا نشد. هنوز لنین در مَقبره مَرمر خفته است. هنوز نُطفه زَرَنُشت در دریاچه چِیچِستِه است. همه مُژده گویانِ فرَخ پی در راهند ولی به راه افتادگان فرا خواهند رسید.

مرا ببخش ای نَبیره من! با رُویایِ نوشَخندِ تو زیسته ام. در گوش های ناخواسته از زمان، در دخمه ناساخته از مکان و ماندنِ کیمیاگران و اِکسیرسازان پندار بافتم تا از آن حقیقت بزیاید. هر آغازی خطر کردن است و آرزو پَروردن.

در آستانِ اطلسینِ سحرگاه، من، مُسافرِ شبِ پیما، چون تَنَدیسی فِسرَدَم، ایستادم، خَم شدم، نِشستم، خُفتم، جان دادم، خاک شدم، بادم افشاند و به دستِ چرخشِ جاوید سپرد تا به لبخندِ پیروزیِ انسانیِ توبنَگرم، ای نَبیره من!

نَصیبِ من آسیب بود و توشه من نَبَرَد. در گُزاره رامش خود بر خارآگینی من تَسَخَر مزن! سرنوشتِ نیای تو و نیاکانِ تو آسان نبود. دیری است می گفتم. دیری است می دانستم.

بند ۱۰

رَزْمِ أَوْرِي كَفْت: «تَا مَرَك وُ بَرْدَكِي بِرَابِرِ مَن اَسْت، چَرَا جُوِيَايِ اَسْرَارِ سِتَارِكَا ن بَاشْم؟»
فِرْمَانِرَوَائِي كَفْت: «تَا دَبِيرَانِ خُودِ فُرُوشِ وُ غَلَامَانِ مُطِيعِ دَارِم، چَرَا تَن اَسَائِي وُ جِهَانْدَارِي رَا
أَرْزُو نَكْنَم؟»

راز تازه ای نیست که اِشَاء کنیم. تنها "عَمَل" لازم است تا دگرگون سازیم. پیوسته چنین بود و ای
کاش پیوسته چنین مَبَاد!
آه، چه دُشوار است از سَرای سُنخُن جُنْبیدِن، از پُلِ «عَمَل» گزشتن و کاری ارزنده را سَزَنده بودن.
بیهوده زاهدِ بسطامی دزد به دار آویخته را پایِ نبوسید و نگفت: «آفرین باد! به جایی رسید که در
خورد این دار شد.»

همه، ذَرَاتِ عَمَلِ است. جهان را در بوتهٔ عَمَل می گذارند و در اَنبِیْقِ عَمَلِ تَقطیر می کنند.
شیارهای مَغزِ دَفْتَرِ تَارِیخِ است: سَنَگِ چندان غلطید که گیاه شد. گیاه چندان رُوئید که خَزیدِن
آموخت. از خَزَنده نِزَاد، ناگاه خورشیدِ خِرَدِ طُلُوعِ کرد. عَمَل! عَمَلِ خُونِ اَلُود! بارانِ مَرَك. تازیانه
های بی سببِ روزگار که زبانِ سِتیزه و سِنَم را برای خویش برگزیده است.

ولی ما در این دهکده نمی ایستیم.
و ما مُسَافِرَانِ اَبَدِیْمِ و جُوِيَايِ زَبَانِي دِیْگَر.
و ما نَرَكْسِ خُودِ پَسَنَدِ دَشْتِي نِیْسْتِیْمِ که در چشمه سارها به خویش می نِگَرَد.
ما تَاکِ اَسْمَانِي هَسْتِیْمِ و به سُوِي فَرَازْمَانِي بِي اِنجَامِ مِي رُوِيْمِ.

ما ذَرَاتِ نُورِیْمِ. دانه های زَرین در این کاهِ بیهوده ایم. ما سَنَگِلَاخِ سِتَارِکَا ن رَا در می نُورِدِیْمِ. ما
دَارَنْدَهٔ عُنُوَانِي شِگَرَفِیْمِ: اِنسَان!
نه مار، نه مَور، نه بَدَبَدَه، نه غُوك، نه هزارپا، نه خَرَزَهَرَه: اِنسَان! با هَمَهٔ طَنینِ بُلُورِیْنِش...

اَفْعِیَانِ خُوشِ نِگَارِ پِنْدَارِ رَا از کَلْبَهٔ خُودِ بَرَانِیْمِ و پَایِ در جَاده ای نَهِیْمِ که به کُوهِ یَاقُوتِ مِي رُود.
لَدَّتْ و رَنَجِ زِیْسْتِنِ در هَمِیْنِ جَاسْتِ.
و نه در چَاکَرِي غَرِیْزَه هَايِ وَاپَسِ نِگَرِ.

بند ۱۱

به چنتایِ خود می نِگرم، سَبُک است. به آسمان می نِگرم، تنگِ کلاغِ پَر است. به خود می نِگرم، دیگر مُسافری در آستانم. به آرزوها می نِگرم، کوهِ دماوند است! وای بر تو ای مَرِدِ سیری ناپذیر؟

تَسکینِ خود را در چهرهٔ دوستان، در تلاشِ بی ریا، در رؤیایِ آینده، در جوششِ توده ها، در پارسائیِ دِل، در زیباییِ طبیعت می یابم. زیرا زمان را نمی توانم باز دارم: پشه ای خُرد و موج های غَضَبِ ناکِ اقیانوس!

با گام های سَنگینِ طیش، زورقم به کرانهٔ تاریکِ نزدیک می شود، کرانه ای ناشناس. سراپایِ عُمَر چون گلِ قاصدی بود مَحجُوب و کوته پَرواز.

و ستایش به این گورهایِ خونین و جوان که چنین بی دریغ، گوهرِ شَبچراعُ بودن را به آرمان و میهن و دینِ خود دادند. آسان نیست.

این چَشم هایِ درخشان، این خطّ نو دَمیده، این چهرهٔ آرزومند را ببین که چنین خود را به ضَرَبِ دَرْدآور و سوزاننده، به تِکانِ سَخَتِ خُمپاره ها سپرد.

آری، ما از کشورِ شهیدانیم. از کشورِ حِجَله های تابناک.
آری، ما از قبیله رزمندگانیم. از قبیلهٔ سوختگان و دُغال شدگان.
آری، ما شعرهایِ بنفشه گونِ خود را بر تابوت ها می گذاریم.
آری، ما سرهایِ سپیدِ خود را در برابرِ گورها خَم می کنیم.
آری، ما با مادرانِ سیاه پوش بانگ می کشیم.
آری، ما از سامانُ آغازیم.
آری، ما به کاروانِ آینده جویان پیوسته ایم.

شِعَر در این ریگ های داغ چون خارپشتی می خَزَد و دیوانه بویِ هَراسِ انگیزِ خون و دُود است.
گاه به شوریِ اشک، گاه به طنینِ سُرود، گاه به تَرکِشِ توپ، گاه به گِلِ آلودیِ کارون.
انسان بودن و ایرانی بودن و به دگرگونی ها و شِگفتگی های انقلابِ دِل سپردن، و خود را مُنادیِ تاریخِ شِمُردن؟ غَریب روزگاری! غَریب کاری!

دُشَمَن سَنگَدِل است ولی ما مَغزُوریم!

بند ۱۲

به یاد دارمَت ای زیبایِ من و عشقِ ما نپژمردنی بود. و بُلورِ محبّتِ ما فرا روید و زندگی را ساخت. چرخِشتِ سالیان از ما عصاره ای تلخ چکانید.

آه، چه اشک ها و چه دردهای نهفته و ناگفته!

و در پشتِ سرِ ما گورهاست، و در پشتِ سرِ ما یادهایِ دفن شده بسیار است.

چگونه خنده های ما به خموشی گرایید و در تنهایی غمگین اکنون، چه طنین های دور و غریبه باقی گذاشت.

ما دستهایِ هم را فشردیم، و ما دندانها را نیز.

و از چه رنگین کمان ها و از چه دوزخ ها گذشتیم!

و مُرواریدهایِ شب و روزمان چه سبک سرانه غربال شد!

و چگونه عمر، طاقه ابریشمین خود را فرو پیچید!

درنگ و شتاب هر دو در سیرشتِ آدمی است: درنگ را دوست دارد، ولی شتاب می ورزد. ماندن

را می خواهد، ولی رفتن را می بسیجد. و فرزندان ما و دوستان ما را به یاد آر!

چه سیماها و چه خصلت هایِ دل انگیزی! آه چه خاطراتی! دل انگیز و چندش آور!

و روان ما مغناطیسِ دوستی بود و کلبه ما مهمانسرا.

و هر عصری، قصری است تماشایی؛ با معاصران، رویدادها، حیرت ها، انتظارها.

انتظار در چارچوبِ هستی ما، سوزن دوزی بی انتهای بود.

و تو ای پرستیده من، حُفره های تاریکِ این انتظار را با نورِ بزرگِ خود پُر کردی و مرا از تهی

بودن سرنوشت رهاندی و ما با هم، در کنار درّه های ژرف و دریاها، آشفته، و در زیر آسمانِ

خشمناک ایستادیم.

و در این دالانِ عکس های گوناگون، سرانجام در خروج فرا می رسد. و من آرزومندم که از آن،

تنها و نخستین کس خارج شوم و تو را هنوز، باشنده پُر نشاطی از جهان ببینم: سالیانِ دراز.

جهان را بی تو پنداشتن نمی توانم.

جهان را بی تو انگاشتن نمی خواهم.

بند ۱۳

و بر دیوارِ این کوچهٔ دراز و بی سر و بُن، انسان‌ها یادگارِ خود را نوشته‌اند. یادگارهای زُدوده بسیار است و یادگارهای مانده آن‌دک است. و این بارانِ نَرم پائیزی، چینه‌های گلی را فرو می‌پاشد. و زمان‌ها مانند یادگارها زُدوده می‌شوند.

شِنُ بادها، شهرها را غرق کرده‌اند و تمدن‌های دیرین گم شده‌اند و علف‌های زرد شده و بربادرفته بی‌شمارند و در زیرِ هر خَلنگستانی، جهانی است. با این همه، آدمی در گِره بندِ زمان و مکان و زاد و بُودِ خود یگانه است. خواه سنگ‌پشتی و خواه شاهینی: «این اوست!»: با انگشتِ اِشارتِ کُنان.

ای یگانه، نه خود را برگزین و نه خود را درآفکن. در قافلهٔ اَبَدی، کسی باش کوشا. جولاهی باش بافندهٔ تافتهٔ فرهنگِ بشری! در بانگ‌های دَرایِ رُویایی، خواه بیابان، خواه گدوک، خواه گرمسیر، خواه سردسیر، دیگران را یاری سودمند باش! و با دُغالِ رُوح، یادگارِ خود را بنویس. این یادگار، گِره‌ی است از نَسجِ بی‌پایانِ کُنشِ آدمی. غزال‌ها و گاو میش‌ها، از انسانِ غارنشین، و جای پایِ سَنگیدهٔ میمون و ارها، و نشانهٔ خزه‌ها و تَکِ یاختگان بر صخره‌ها، همه یادگار است.

سراسر تاریخ، یادگاهِ آدمیزادِ چَشم‌به‌راه است.

یادگارِ آدمیزادهایِ خدمتگر و بی‌توقع.

یادگارِ آدمیزادهایی به آدمیزادیِ خودآگاه. تو نیز چنین یادگاری بنویس!

یادگارِ کُنشِ ذراتِ پویا و چَرخنده و بی‌آرام.

پس تو مانند آنها، کُنا و پویا و چَرخنده و بی‌آرام باش!

اینجاست که ای یگانهٔ سپری به اَبَدیت می‌پیوندی و بر مرگِ پیروز می‌شوی. اینجا ظفرمندیِ عشقِ «فائوست» بر ناپیکاریِ «مفیسستوفلیس».

و اینجا من و همراهِ زندگیم، بارِ دیگر دست‌ها را و دندان‌ها را می‌فَشُریم.

اینک از سَرایِ زیستن به جادهٔ بودن می‌رویم، از کومهٔ سپری به کاخ جاوید.

بند ۱۴

در پچیچه پائیز فریادِ بهاریم را شنیدی؟

من چون گلِ یخ، نگینِ کهرُبائیِ خود را در سرما می گشایم.

در برجِ بابل، شعرِ لهجه ها و زبان ها سخت گوناگون اند: مگر این هیاھوی عَبَث و پوچم به کاری بود؟

الھة شعر در جان من فرود نیامد ولی آذرخشِ خدایان مرا شعله ور ساخت.
کنده ای سوخته ام بی بها و ناچیز؛ ولی از سوزشی پیام دارم.

دردمندی، آغازِ عشق است و عشق، آغازِ اندیشیدن. کسی با گوهرهای سخن به جمعه بازارِ زمان می آید و کسی با خرمهره های احساساتِ پیش پا افتاده خویش.

ولی می توان درکنارِ این سفره چرکین، به این خرمهره های گبُود نیز نگرست: در کبودی آنها آسمان است، دریاست، ماتم است، پندار است، رؤیاست.

و منم فروشنده این خرمهره های ناچیزِ کبُود فام در پچیچه غمینِ خزان...

واژه نامه

آ

آبنوس = نوعی چوب سیاه رنگ و گران بها
آژنگ = چین و شکن چهره ناشی از پیری و یا خشم
آزیرم شد = مرا آگاه و هوشیار کرد
آماس = ورم، برآمدگی

آماس خورشیدها = براساس تئوریهای علمی، ستاره های متوسط مانند خورشید، در اثر ازدست دادن ذخیره سوخت و کاهش نیروی گرانشی خود، پس از میلیاردها سال بتدریج تا ۲۵۰ برابر ابعاد کنونی خود "آماس" می کنند تا آنجا که سیاره های خود را می بلعند و حیاتی اگر در آنها باشد، نابود خواهد شد. در این فرآیند، خورشیدها پس از "آماس"، به اندازه تعادل با نیروی گرانش باقیمانده خود، دوباره در خود فرو می ریزند و کوچک می شوند و آن گاه، درسیاراتی که شاید به هنگام "آماس" بطور کامل ذوب نشده باشند، شاید "حیات" دوباره جوانه بزند و از سر گرفته شود. منظور طبری در بند ۶، مردن در "آماس" خورشید، و سپس رستاخیز و زایشی نو به هنگام فروکش کردن پدیده "آماس" بوده است.

آونگان = آویخته، آویزان
آویشن = گیاه معطر صحرائی

ا

أبلق = سیاه و سفید؛ دورنگ
أریحا = شهری در فلسطین قدیم
أسطُلاب = آلتی برای یافتن ارتفاع ستارگان، طول یاب، اصل کلمه یونانی بمعنای ترازوی آفتاب
انبايد = انباند، انباشته می کند
أنبیق = ظرفی برای تقطیر مایعات و گرفتن عصاره و عرق

ب

باشنده = ساکن، مقیم
بپای = تحمل کن، صبر کن
بدبده = بلدرچین؛ نوعی مرغ
بُرج بابل = ساختمانی چند طبقه که در سفر (کتاب) پنجم تورات موسوم به سفر پیدایش به آن اشاره شده است. مردمی همزبان آنرا می ساختند تا به آسمان و جایگاه خدا برسند. ولی پروردگار آنها را در سراسر زمین به صورت قوم های مختلف پراکند که زبان شان متفاوت بود.

بُزرو = کوره راه، مال رو
بشکيب = شکيبا و صبور باش

بیوسیده ام = (از مصدر بیوسیدن به معنای انتظار داشتن و انتظار کشیدن)؛ انتظار کشیده ام

پ

پَرَنَدین = ابریشمین، حریری
پَرَوِیزَن = صافی، غربال، الک
پروین = دسته ای ۶ تایی از ستارگان به شکل خوشه انگور
پَرّه های آفرا = اشاره به برگ های کوچک و پنجه شکل درخت آفرا
پولک = کنایه از پول

ت

تافته = پارچه ابریشمین لطیف
تاک = درخت مو بالا رونده
تَسَخَر مزن = تَمَسَخُر مکن (تَسَخَر به معنای: تَمَسَخُر، ریشخند، استهزاء،... فرهنگ دهخدا)
تُنْدِه = سر اشیبی تَنْدِ کوه
تندیس = پیکره، مجسمه
تَنگِ کلاغ پر = نزدیکِ روشنایی صبح یا نزدیکِ غروب، آنگاه که کلاغان می پرند، آخر شبِ قماربازان
توس = درختی با پوستِ تنه سفید؛ اشاره به برگ های قرمز پاییزی درخت توس
تیغ = بلندی سر کوه؛ نیز شعاع آفتاب

ج

جامه زیب = آراسته به جامه و لباس
جَبَرُوتِ خَرَد = عظمت و قدرتِ عقل
جُبّه = بالا پوش، لباسِ رو
جولاه = بافنده، نَسّاج، سازنده

چ

چَرخِشت = حوض و چرخی که در آن انگور را بفشارند تا عصاره آن بگیرند؛ کنایه است از چرخ زمان
چِفَت = چوب بندِ تاک انگور و مانند آن
چَنّا = چننه، کیسه، توشه دان
چیچَستِه = نام قدیم دریای ارومیه (نگاه کنید به: دریاچه چیچسته)
چین = چینه، دیوار گلین
چینه = دیوار گلین؛ نیز به معنای دانه مرغان

خ

خارایی = سختی و درشتی تمام (خارا = سنگ)
خار آگین = خاردار بودن، پُر خار بودن
خَدیو = خداوند، پادشاه، امیر، فرمانروا (خَدیوَر هم گفته شده)
خَرزَهَره = درختی بوته مانند با گل‌های سرخ و سفید اما تلخ و سمی و کُشنده
خَر سَنگ = سَنگ بزرگ
خَلَنگ = گیاهی است؛ نیز خس و خار، و به معنای دورنگ یا اَبَلَق
خَلَنگِستان = خَلَنگ زار؛ زمین پُر خس و خار و متروک؛ خارستان
خَمیازَه = خَمیازَه
خَوَرَنق = نام قصری در زمان ساسانیان؛ کاخ؛ نیز نام نهری است به کوفه
خیزاب = موج آب؛ کوهه آب

د

دَرای = زنگ، جَرَس،
دَر خورد = شایسته، لایق، سزاوار
دَریاچَه چِیچَستِه = دریاچه ارومیه
دَریوُزَه = سائل و سؤال کننده، گدا
دَلپُر = پُر از خَشَم و بُغض
دَم سوزان = نفس داغ
دَواج = لحاف، رو انداز

ر

رِشتِه = بَند

ز

زبانَه زن است = شعله می کشد
زیناوند = کاملاً مُسَلِح
زَبَر جَد = از سنگهای قیمتی، نوعی از آلومین رنگین به رنگ زرد یا سبز

س

ساجِر = افسونگر، جادوگر
سِپِری = گذرنده، گذرا، نابود و تمام شونده
سِپِنج = گذرا، دنیای گذرا

سِدْر = از درختان بهشتی که گویند خاردار ولی سایه بسیار سنگین و لطیفی دارد با عمری دوهزارساله
 سروِ ناز = سروِ نو رُسته، سروِ نوئِمال، و اشاره به معشوق خوش قد و قامت
 سروِ ناز = نام دخترانه (بر وزن سَحْرَ ناز)، و نام نوایی در موسیقی اصیل ایرانی
 سُرُوش = الهام؛ ندای درون
 سَزَنده = سزاوار
 سَطَوَت = جِسْمَت و مَهَابَت
 سَفینِه = کِشْتی
 سَمَند = اسب؛ اسبی که رنگش مایل به زردی باشد
 سَنگیدِه = سَنگ شده؛ فُسیلی
 سیمابگون = به رنگ سیماب (جیوه) یا نقره

ش

شَبْرَنگ = شبگون، سیاه و تیره و تاریک مانند شب
 شَبَق = مشک، سیاه
 شَرَّابِه = آویز، طَرّه، مَنگولِه
 شِراع = بادبان
 شَعْر = مو؛ جامه شَعْر اشاره است به پوششی از مو
 شَنگَرَف = (رَنگ) سُرُخ، سُرُخ فام، سولفور جیوه، یکی از سنگهای معدن جیوه با رگه هایی به رنگ سرخ یا قهوه ای)
 شوکران = گیاه مسموم کننده؛ زهر
 شَهَباز = شاه باز، بهترین باز شکاری (نوعی پرنده شکاری)
 شَهسَوار = سوار؛ دلیر و دلاور

ص

صُلْب = استوار، محکم، پابرجا
 صَمغ = شیره گیاهان که پس از سالها تبدیل به سنگی قیمتی و زیبا میشود (نگاه کنید به: کهربا)
 صِیحِه = بانگ بلند، فریاد، آوا، آواز

ط

طنبور = تنبور، نوعی آلت موسیقی شبیه به سه تار
 طوبا = از درختان بهشتی که هرکس به آن بیاویزد به بهشت برده شود، نام طوبی فقط یکبار در قرآن آمده
 (سوره رعد، آیه ۲۹)

ع

عَزَائِمِ خوانی = ورد و افسون و دُعا خواندن
عَنْبَرَامِيز = خوشبو، آلوده به بوی عنبر (ماده ای خوشبو به رنگ خاکستری که در روده و معده ماهی عنبر تولید می شود و روی آب دریا جمع می شود)

غ

غوکان = غورباغه ها (جمع غوک)

ف

فام = رنگ

فائوست = نام جادوگر و حقه باز در ادبیات و افسانه های قدیم اروپا و به ویژه آلمان. اشاره به نمایشنامه دکتر فائوست نوشته کریستوفر مارلو، ۱۶۰۴م، که در آن فائوست روحش را در ازای قدرت و دانش به شیطان می فروشد.

فَرَا نِمِی بُرَد = قطع نمی شود

فراخا = فراخنا، گشادگی و فراخی

فرازگیر = بالا رونده

فَرَا زَمَان = بلندی، بلندا

فُرُوغ نَزَار = آفتاب رو به پایان

ق

قَاشُقَک = مضرابِ سَنَتور

قُبَّه = برآمدگی گرد و کُرَوی؛ قبة زرین، کنایه است از آفتاب

قُدُومِه = گیاهی با دانه های زرد و خاصیت دارویی

قَفایِی = بنفش رنگ

ک

کَرْنَا = بوق و شیپور

کُرِیجِه = کلبه

کُنَا = کُننده، کُنشگر

کومه = آلونک، کلبه

کهرُبا = کاه رُبا، سنگی قیمتی و زیبا از صَمغِ فسیل شده درخت کاج با خاصیت مغناطیسی، (amber)

گ

گُدار = گذرگاه و مَعْبَر (از رود)
گدوک = گردنه کوه، کُتَل
گره بَند = آمیزه، آمیزش، ترکیب
گَزَن پوش = پوشیده از گیاه؛ گَز در زبان کردی به معنای گیاه خودرو و مرز است
گُلْخَن = آتشدان، آتشگاه، آتش خانه
گلی فام = به رَنگِ گل، سرخ رنگ
گُنگ = لال
گوهر آمود = گوهر آذین
گوهر بیز = جواهر نشان

ل

لاژورد = لاجورد، اشاره به آسمان، سنگی قیمتی به رنگ آبی آسمانی، نیلی، آبی تیره یا کبود
لَشْتَن = لیسیدن
لُعبَت ساز = کنایه از دنیای بازیگر

م

ماخولیا = مالیخولیا
مُغاک = گودال، حفره
مِفِستوفِلس = شخصیتی ابلیسی و اهریمنی است در افسانه های آلمانی که سعی میکند دکتر فائوست را از فروختن روحش به شیطان بر حذر دارد.
مَلَمَل = نوعی پارچه سفید و نازک
می خایند = (از مصدر خاییدن به معنای جویدن)، به دندان می جَوَند
می ژَگند = غرّ وُ لُند می کنند
می طَرارَند = می سازند، می آریند
میئوی = بهشتی

ن

ناورد = نبرد، پیکار
نُمود = (عالم) فانی و ناسوت

و

واژون = واژگون
وَرزا = گاو نر
وَرغ = غورباغه، و جمع وَرغَه (جانوری شبیه به چلیپاسه)



With Autumn's Whisper by: Ehsan Tabari

و تکمله ای بر این دفتر

"در پچپچه پاییز، فریادِ بهاریم را شنیدی؟" (ا.ط - بند پایانی)

"با پچپچه پاییز" را به مثابه سند هنری نیرومندی یافتیم برای محکومیت پاسداران تاریکی، "در این کوهساران سنگیده و بی قلب جهان سرمایه"; و برای ساختن تازیانه ای از جنس شعر و ترانه و سرود، در دستان تاریخ ساز فرزندان رنج و کار میهن که رویاروی دستگاه ظلم و ستم "این فحبگان نان به پلیدی خور" (به تعبیر س.ک) گردن فرازیده اند و دلاورانه می رزمند... و بر آن شدیم که همزمان با خروش خلق در این ناورد سرنوشت ساز، آن را در مجموعه ای صوتی - متنی برای عرضه به فرزندان پاکباز سزاینده اثر - احسان طبری - فراهم آوریم. به باور ما، "فریادهای بهاری" طبری نازنین به رزم "تقلای اوباشانه" گزندگان ارتجاع و عوامل امپریالیسم که به حذف فیزیکی وی و انبوهی از دانشمندان و یارانش انجامید، حتی با گذشت بیش از سه دهه از قتل عام شقایق ها در دهه ۶۰ و آن تابستان سیاه و شهریور شوم... نه تنها گم نشد، بلکه همچنان "حماسه انسان" و "حکایت رنج و رزم توامان" بشریت معاصر را برای ما ایرانیان روایت می کند. بی تردید، اندیشه های والا و انسانی احسان طبری نیز مانند مزدک و بابک و مانی و حیدر و ارانی... و تیزابی ها و رحمان ها و سیمین ها... چون موشی نقب زن، داوری خود را از خلال سده ها به همراه خواهد برد و همگی آنها در پیکره جاویدان بشریت و تا ابدیت خواهند زیست. قافله ای بی پایان از "شورش گرانی گنجکاو، و مورانی خردمند..."

شایان توجه اینکه طبری در درس نامه های پیش و پس از این اثر نیز، همین تم نثر موزون شاعرانه در پچپچه ها را به کار گرفته است. نمونه زیر (به نقل از مجله چیستا)* علاوه بر اینکه نثری است موزون و از جنس "با پچپچه پاییز"، خود نشانه دیگری است از تمرکز دائمی او بر رهایی و سعادت "انسان! با همه طنین بلورینش!" در جاده بی پایان شعر و ادب پارسی که جا دارد آنرا در پایان این دفتر با هم ترنم کنیم:

"و اینک در خنکای این عصر پاییزی، من در نقطه مجهول تاریخ، ولی بر سر شاهراه عظیم چرخش آن ایستاده ام. قلبم نیمی خون و نیمی نور است. به فردا مشکوک و به پس فردا مطمئنم. می دانم که دنیا ابدًا و ابدًا تابع آرزوهای من نیست و آرزوهای من، سخت دور و دراز است و من چاره ای ندارم جز اینکه این رشته طلایی را بر خود بپیچم و با آن در دخمه ابدی نیستی پای گذارم. ولی مسلما در پیکره جاویدان بشریت، کوشنده و پویانده خواهیم زیست. چنان که تمام سازندگان تمدن انسانی در من و معاصران من زیستند و من لحظه ای گذرا از هستی جاوید پهلوان تناور و قدرتمندی بودم که "بشر" نام دارد.*"

* پاراگراف پایانی مقاله "برگی در گردباد" - نقل از کتاب "پادشاه خورشید" (حاوی مجموعه مقالات منتشر نشده ای از احسان طبری که از مهرماه ۱۳۶۰ تا اردیبهشت ۱۳۶۲ نخستین بار با نام مستعار "کاووس صداقت" در مجله چیستا به سردبیری زنده یاد پرویز شهریاری به چاپ رسیده است. مقاله "برگی در گردباد" در شماره ۶ بهمن ماه ۱۳۶۰ مجله مزبور منتشر شده بود). کتاب ارزشمند "پادشاه خورشید" نیز اخیراً در ایران توسط نشر پژواک فروزان، چاپ اول ۱۳۹۷ با شماره شابک ۹۶۰-۸۹۹۱-۰۶-۹۷۸ با قیمت ۲۵،۰۰۰ تومان انتشار یافته است.



واحد مطالعاتی کوشان
پاییز ۱۳۹۷